

در یخچال را باز کردم. نشسته بود روی صندلی. روزنامه می خواند. چند تخم مرغ برداشتم و روی دستم جا دادم. کیسه آرد را در دست دیگر گرفتم. برگشتم. اولین قدم را که برداشتم، گفتم: این پسره رو می شناسی؟ دستم لرزید. تخم مرغها بر زمین افتادند. آرد هم همینطور و روی سرامیکهای سفید کف آشپزخانه پخش شد. جیغ کشیدم. گرم شده بودم و عصبانی. روی زمین نشستم. کیسه آرد ولو شده روی زمین را با دست روی زمین سر دادم.

گفتم: اه چه وضعی شد.

بلند شد. روزنامه را روی زمین انداخت.

گفتم: چرا ترسیدی؟

به افتضاحی که روی زمین درست شده بود نگاه کردم.

گفتم: خب یه دفعه آدم رو از فکر و خیالاتش میاری بیرون. می ترسه خب.

بلند شدم و نشستم روی صندلی. صدای نفس هایم را می شنیدم. نگاهش کردم. حرکاتش مثل قبل بود. آرام و سنگین. فقط نگاه می کرد. کمی راحت شدم. روزنامه را برداشت و بلند شد. به طرف آشپزخانه آمد. دم در ایستاد.

گفتم: پیام کمک.

گفتم: نه، خودم تمیز می کنم.

می دانستم فقط برای تعارف این را می گوید. جلوتر آمد و روی کابینت نشست. سبد انگور را به کنارش کشید. شروع به خوردن کرد. با روزنامه روی پاهایش می زد و من به صدایش گوش می کردم. صدای له شدن انگورها را زیر دندان هایش می شنیدم. می خواستم مثل همیشه بگویم یواش تر بخور اما نگفتم.

با بی تفاوتی گفتم: جدیدا واسه این روزنامه نوشته هاتو می فرستی؟

بلند شدم و دستمال و قاشق برداشتم.

گفتم: نه. چطور؟

گفتم: هیچی والا. جدیدن خیلی می خریش. گفتم شاید منتظری...

وسط حرفش پریدم.

گفتم: چه ربطی داره. پس تو هم هر روز تو شرکت اون روزنامه مسخره رو می خونی مطلب واسشون می فرستی؟

خندید و انگوری بالا انداخت. صدای دهنش اعصابم را خورد می کرد. نگاهی به ساعت کردم. روی زمین نشستم.

گفتم: حالا چکار کنم؟ تخم مرغ و آرد لازم دارم. پاشو برو بخر.

دهن دره ای کرد. حبه انگوری در دهانش گذاشت.

گفت: حال داری‌ها. ول کن، ما شام نخواستیم. تو این سرما خودت حال داری بری بیرون.
در حالی که با قاشق با تخم مرغ‌های وارفته بازی می‌کردم: اِ پاشو ببینم. شام چیه؟ کیک تولدته.
شروع کرد به دست زدن و خندیدن. قهقهه میزد. من هم از ذوق کودکانه‌اش خنده‌ام گرفتم.

گفت: داری بهم حال میدی دیگه. بعد 4 سال یه کیک تولد واسم داری می‌پزی.
قهقهه‌اش، لبخندی شد. به طرفش رفتم. تخم مرغ‌ها شکسته هنوز کف آشپزخانه بودند.
به تهدید گفتم: بلند می‌شی یا باز پشیمون بشم.

خندید. گفت: یه کم ملاحظه بابا.

از روی کابینت روی زمین پرید. نگاهم کرد و خندید. از خنده‌های بدون حرفش عصبانی‌تر شدم. سرش را
تکان داد و رفت. روی صندلی نشستیم. لباس پوشیدنش را می‌دیدم. از آینه نگاهم کرد.

گفت: دیگه فرمایشی، کاری نداری؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: نه. برو دیگه.

دوباره نگاهش کردم. دستی برایم تکان داد. در را باز کرد و رفت. صدای بلند به هم خوردن در را که شنیدم،
بلند شدم. پاورچین به طرف حال رفتم. روزنامه روی میز بود. برگشتم و در را امتحان کردم. به طرف میز
برگشتم، نشستم و روزنامه را باز کردم.

با صدای کمی گفتم: این پسره؟ کیو می‌گفت؟

ورق زد. 1-2-3-4. نقد ادبی... نوشته‌ی...

چشمانم را بستم. سینه‌ام به سرعت بالا و پایین می‌رفت. قلبم چه سریع می‌زد. روزنامه را بستم. به کم‌
مجله‌ها و روزنامه‌ها نگاه کردم. رفتم به طرفش. درش را باز کردم. انبوهی از روزنامه‌ها را دیدم و نوشته‌های
او را. آن‌ها را درآوردم. دویدم به طرف آشپزخانه و کیسه سیاهی را برداشتم. به حال برگشتم. آن‌ها را در آن
چپاندم و پالتو پوشیدم. به ساعت نگاه کردم و کیسه را دم در بردم. در را باز کردم. به اطراف نگاه کردم. هنوز
پیدایش نشده بود. کیسه را کناری گذاشتم و نگاهش کردم. دست‌هایم را به طرف دهانم بردم و آهی رویشان
کردم. برف رویشان می‌نشست. دانه‌های برف روی سیاهی کیسه می‌نشستند و زیباتر می‌شدند. دوباره نگاهی
به اطراف کردم. نیامده بود. به خانه برگشتم. در را محکم بستم. روزنامه دیروز را روی میز دیدم.

گفتم: اه، با این چکار کنم.

زنگ زد. سه بار. باز کردم. صدای قدم‌هایم را روی پله‌ها می‌شنیدم. متوجه پالتو شدم. در آوردمش. در زد.
باز کردم. خودم را عقب کشیدم که بیاید داخل. برف‌های روی پالتویش را می‌تکاند.

گفت: بفرما.

لبخندی زدم. کیسه را گرفتم و به آشپزخانه بردم.

با صدای بلندی گفتم: یه سری خرت و پرت دیگه هم خریدم.

توجهی نکردم. کیسه سیاه را روی میز گذاشتم. تخم مرغ‌های شکسته و آردها ملتمسانه به من نگاه می‌کردند. در کابینت را باز کردم. شیشه پاک‌کن را برداشتم و به طرف حال رفتم. نشسته بود کنار شومینه، دست‌هایش را گرم می‌کرد. شیشه پاک‌کن را در دستم دید. چشمانش را گشاد کرد.

گفت: این چیه دیگه؟

دولا شدم و روزنامه را از روی میز برداشتم. ورق ورقش کردم.

گفت: ا، چیکار می‌کنی؟! هنوز نخوندمش.

گفتم: چرت و پرت نوشته، تازه مال دیروزه.

انگشتی تکان دادم و گفتم: اخبار هر روز رو تو اون روز بخون.

ماتش برده بود. ورق‌ها را روی میز کمی جابه‌جا کردم. نقد ادبی. برش داشتم و به طرف پنجره رفتم. بلند شد. هنوز با تعجب به من نگاه می‌کرد.

گفت: معلومه چته؟ کیک، شیشه پاک‌کن، اینا که تمیزن. دو روز پیش تمیزشون کردی.

نگاهش نکردم. شروع به پاک کردن کردم. سریع دست‌هایم را بالا و پایین می‌بردم. ورق‌ها مچاله شد و کمی خیس. دیگر دیدنی نبودند. نفس بلندی کشیدم. هنوز سر جایش ایستاده بود.

گفتم: آخیش، تموم شد.

گفت: ما که تغییری ندیدیم.

لبخندی زدم. از کنارش رد شدم. به چشم‌هایش نگاه کردم. متعجب بود. به آشپزخانه برگشتم. او به دنبالم. روزنامه مچاله را در سطل انداختم. کنار میز ایستاده بود. از تعقیبش ترسیدم. در سطل را رویش گذاشتم. دست در کیسه‌ی سیاه روی میز کرد. تخم مرغ‌ها را درآورد. پاکت آرد و یک روزنامه. نگاهم کرد. قلبم میزد. ترسیدم بفهمد. دست به سینه شدم. دوباره لبخندی زد و دستش را مثل یک فاتح برد بالا.

گفت: روزنامه امروز. سورپرایز شدی؟

زورکی لبخندی زدم.

گفت: برم دیگه.

تا نزدیک در رفت، روزنامه در دست داشت. برگشت و گفت: پیام کمک؟

سرم را بالا بردم.

گفت: باشه.

رفت. به طرف میز رفتم. حوصله‌ی پختن کیک را نداشتم.

بلند گفتم: اگر فردا کیک بیزم، ناراحت نمی‌شی؟

گفت: نه بابا. راحت باش. من عادت دارم. نیازی هم مشکلی نیست.

کمی برایش ناراحت شدم، اما چیزی نگفتم. تخم مرغ‌ها را برداشتم و روی یک دست جا دادم. کیسه آرد را در دست دیگر. قدمی برداشتم.

صدایش را شنیدم. گفت: راستی این پسره رو می‌شناسی؟

دستم لرزید. تخم مرغ‌ها و آرد روی زمین افتادند. تخم مرغ‌ها شکستند، کنار آن قبلی‌ها. دستم هنوز می‌لرزید. سردم شده بود. روی زمین نشستم. انگشتم را روی سرامیک‌ها کشیدم.

گفتم: نه. نمی‌شناسم.

■ سرم را روی زمین گذاشتم و به سرامیک‌ها نگاه کردم.

یاسمن شکرگزار

www.True-Story.blogfa.com